

گلناز



داستان



تصویرگری: آتوسا بروینسی، ۱۴ ساله، خبرنگار انتشاری از کرج

که دید خبری از هم‌بازی و خواهر خیالی‌اش نیست، رفت و شروع کرد به بازی کردن توی چمن‌ها. چند دقیقه بعد صدای حق‌هقی شنیدم. سر چرخاندم و دیدم شوهرم گریه‌کنان از دور به سمت می‌آید. شاید باورتان نشود، اما اولین بار بود که می‌دیدم آن جور اشک می‌ریزد. رفتم و ازش پرسیدم: «چی شده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟» اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «دیر رسیدیم. گلناز... گلناز افتاده تو حوض و خفه شده». از اون ماه شوهرم مشکلی پوشیده، نه چیزی می‌خورد، نه با کسی حرف می‌زند. آقای دکتر، شما راه خدا بگوئید من باید چه کار کنم؟

صبا غفاری
۱۵ ساله از تهران

توی ماشین این قدر استرس داشتم که صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. بالآخره شوهرم سکوت را شکست و گفت: «باید بینیش پری، به دختر ماهیه که نگو. عاشقش می‌شی.» باور کنید آقای دکتر، یک لحظه دستم را بردم بالا تا یکی بزدم توی سرش و یگویم آخر عقلت کجا رفته مرد؟! اسانزدم. با خودم گفتم شاید حالش بدتر شود! وقتی به پارک رسیدیم، سریع از ماشین پیاده شدم و تا شوهرم ماشین را پارک کند نگاهم به دور و اطراف انداختم. اما دختر بهایی با آن مشخصات ندیدم. شوهرم که آمد، گفت: «دنیا من بیا.» ته دلم آشوب بود و دور و بر را دیدم می‌زدم که جلویم همان حوض توی عکس را دیدم. چند دقیقه‌ای روی نیمکتی همان نزدیکی‌ها منتظر نشستیم، اما خبری نشد. پسر

راست می‌گه که مرده؟ ماشاالله! این مدرک همه مال خودتان است؟! وای، شما عضو انجمن روان‌شناسان انگلیس هم هستید؟ پس پیش خوب کسی آمده‌ام. بله، چی داشتیم می‌گفتم؟ آها... داده بود عکسش را چاپ کنند توی روزنامه. می‌گفت یک ماهی است که او را ندیده و نگران‌ش است. عکسش؟ نه آقای دکتر، عکس کجا بود؟ انگار شما هم باورتان شده! یکی از همان شب‌ها آمد و موبایلش را گرفت جلوی صورتم. گفتم: «این چیه؟» برگشت گفت: «عکس گلنازه دیگه. چاپش می‌کنم تا پیدا شه. زیرش هم می‌نویسم هر کی پیدااش کنه مژدگانی داره.» عکس یک حوض بزرگ مستطیل شکل بود وسط یک پارک معمولی؛ از همین پارک‌ها و حوض‌ها که همه جا هست! اصلاً بگذارید نشانتان بدهم. بفرمایید. شما توی این عکس کسی را می‌بینید؟! آقای دکتر، بدتر از همه، پسر هم می‌گوید: «منم دیدمش!» مطمئنم که دروغ می‌گوید. بعد از این که فهمیدم حرف‌هایش دارد روی پسرمان تأثیر می‌گذارد، دیگر یک لحظه هم با هم تنهایشان نگذاشتم.

ای بابا آقای دکتر! رفتم. او هم دقیقاً حرف شما را زد. گفت: «یه بار بیا بریم بینش» حدوداً اوایل ماه پیش بود. با این که تمایلی نداشتم، رفتم. حالا روزی هزار بار خودم را لعنت می‌کنم که چرا رفتم و اگر نمی‌رفتم شاید الآن حال شوهرم بهتر بود. شلوار جین آبی پررنگی پوشیده بود با یک تی‌شرت آبی و سفید چهارخانه. می‌گفت دختره عاشق رنگ آبی است. پسر مدام بالا و پایین می‌پرید: «آخ جون داریم می‌ریم پارک.» به نظرش داشت یک دوست جدید یا شاید خواهر جدید پیدا می‌کرده، اما من

می‌گفت دختری را دیده لاغر اندام، موهایش کوتاه و فر فری است و همیشه هم یک دامن کوتاه چهارخانه‌ی سبز و صورتی می‌پوشد، ولی هر بار بلوزش متفاوت است. آخرین باری که او را دیده، بلوز آستین کوتاه بنفش خال خالی پوشیده بود. می‌گفت هر بار بغلش می‌کند، احساس می‌کند تکمالی ابر را بغل کرده است. دیشب بعد از یک ماه بالآخره یک جمله گفت. گفت: «می‌خوام برم پارک... پارک پرواز...» پارک پرواز جایی است که اولین بار آن دختر بچه را دیده. می‌گفت چشم‌هایش طوسی و پوستش عین مادر من سفید است. آن اوایل وقتی فضای پارک را برابم توصیف می‌کرد، فکر می‌کردم حتماً خواب بهشتی چیزی را دیده! آبشاری این طرف، آبشاری دیگر آن طرف، چه می‌دانم. همه جا سبز بود... آها، یک حوض. می‌گفت که اولین باری که او را دیده با هم رفتند و پاهایشان را توی حوض وسط پارک شستند. آب حوض خنک بوده و بعدش هوس کردند با هم آب بازی کنند و برای همین سرما خورده.

نه آقای دکتر، توی قامیل ما هیچ دختر بچه‌ای شبیه این دختر نبوده. البته انگار شوهرم برادری داشته هم سن و سال همین دختر، هفت هشت ساله و در تصادف مرده، ولی تا آن جایی که می‌دانم هیچ شباهتی به آن دختر نداشته. بله آقای دکتر، ما یک پسر داریم. هفت سالش است و تازه امسال می‌رود مدرسه. شاید باورتان نشود، اما فقط نگران پسر هستیم. مدام می‌پرسد: «مامان من خواهر دارم؟ کجاست؟ بابا